

فلسفه در هر زمان و مکانی که ظهور یافته، بی‌شک با کلیت روحی و قومی و یا جوهری از فرهنگ و نحوه زیست و باور ساکنان آن نسبت داشته است. اما تصدیق و تفصیل این امر چندان هم ساده نیست و برای نمونه میتوان پرسید ظهور عناوینی چون «فلسفه هندی»، «فلسفه چینی»، «فلسفه ژاپنی»، «فلسفه آفریقایی» و مانند آن و راهیابی آنها در گفتمان تاریخی و اجتماعی یکی دو دهه اخیر دقیقاً به چه معناست؟ آیا پسوندهای قومی و جغرافیایی به واژه فلسفه، نشان از ویژگیها و اختصاصاتی دارد که در سایر اقوام و فرهنگها دیده نمیشود؟ آیا اساساً فلسفه میتواند به حوزه جغرافیایی خاصی تعلق داشته باشد و در اینصورت رواج اصطلاحات «فلسفه غربی»، «فلسفه شرقی»، «فلسفه اروپایی» یا «فلسفه ایرانی» چه ممیزاتی را افاده میکند؟ به فرض وجود این فلسفه‌ها در ساحت نظر و وجدان، نشان و تأثیر خارجی آنها چگونه و کجاست و مؤدّی به چه نتایج و پیامدهایی در زندگی و عمل - بویژه در عالم کنونی - گردیده است؟ پاسخ بدین پرسشهایی از ایندست، چندان آسان نمینماید، زیرا این اصطلاحات مرکّب، تصوراً و تصدیقاً به روشن شدن مفاهیم بسیط آنها قیام دارد و پس از ایضاح و روشنی باید پرسید تفصیلاً چه امکاناتی را فراروی ذهن می‌گشاید.

تردیدی نیست وجهی از این موضوع، به ظهور بحران در فلسفه و فرهنگ غربی بازمیگردد؛ یعنی همان زمینه یا زمینه‌هایی که سبب تحول در مطالعات شرق‌شناسی و اقبال به عناوینی چون «فلسفه تطبیقی» گردید. تا قبل از قرن بیستم، اصطلاح «فلسفه چینی» شاید بی‌معنا و مهمل مینمود، اما از زمان اعلام بحران در فلسفه غرب و سیطره نیست‌انگاری برآمده از آن، توجه به امکاناتی متفاوت از امکانات فعلیت یافته و تمامیت تفکر غربی رونق گرفت. از نشانه‌های بارز آن، همین رونق فلسفه تطبیقی، ادیان تطبیقی و عناوین مشابه با آنهاست که در بطن خود به جستجوی افق یا افقهای

۵



دیگری در پایان تاریخ تجدّد نظر دارد. اینکه این جستجو از سنخ نگاه تاریخی است یا پدیدارشناختی و آیا میتواند به خروج از فروستگی این عالم مددی برساند یا خیر، موضوعی است در خور تأمل و البته هنوز به مرحله آزمون توانمندی خود نرسیده است. از سوی دیگر، واژگان مذکور، حاوی واکنش و البته اعتراضی است به هژمونی فلسفه معاصر و بروز نارساییها و تعارضات درونی آن که بویژه در خارج از مرزهای اروپایی و آمریکایی آن خود را آشکارتر میسازد. این وضعیت، وضعیت پیچیده‌یی است که طرد و تمنای فلسفه غرب را توأمان با خود دارد، اما در عین حال فرصتی است مغتنم برای حیات دوباره فرهنگهای کم‌جان یا بی‌جانی که در زیر بار سنگین فرهنگ مصرف و تکنیک دنیای مدرن به فراموشی سپرده شده‌اند. در این میان، التفات جدی و پرسشگرانه نسبت به «فلسفه ایرانی» شایسته و بایسته است؛ هرچند در آغاز از پیرایه‌های ناسیونالیسم و قوم‌گرایی و تعصب ملی باید خالی شود و هرچند ظرفیت این فلسفه در مواجهه با پرسشها و نیازهای بشر امروز مبهم است. «فلسفه ایرانی» از این امتیاز بزرگ برخوردار است که نه واکنشی است به سیطره فلسفه غربی و پیامدهای آن و نه پدیده‌یی است بی‌ریشه و تاریخ. اکنون میتوان بمدد پژوهشهای دقیق تاریخی و زبان‌شناختی، شواهد و قرینه‌های متعددی از وجودشناسی، کیهان‌شناسی، اخلاق و بطورکلی حکمت عملی این فلسفه را که بر محور نور و ذوق و اشراق روحی و باطنی است، تشخیص داد؛ چنانکه گروهی از ایران‌شناسان و اسلام‌شناسان و مستشرقان دوره اخیر نیز سخت بدان روی آورده‌اند. آگاهی ما از حکمت خسروانی، حکمای فرس و حکمت مغان در قیاس با میراث بزرگ و سترگ آنان بسیار اندک است. امتیاز دیگر این سنت حکمی آن است که از آفت قومی و محدودیت جغرافیایی مبرا است و به پهنه وجود و ساحت ظهور آفریدگار چشم دوخته است. «فلسفه ایرانی» هرچند بظاهر در قلمرو پژوهشهای اهل فلسفه میگنجد، اما با اطمینان میتوان گفت اهالی تاریخ و ادب و هنر و سیاست و اخلاق را نیز به جستجوی زوایا و امکانات خویش فرامیخواند. امید که محققان و دانشمندان جوان ما به شناخت و معرفی این میراث و سنت غنی اهتمام ورزند و محصلان و دانشجویان را به کاوش در مدارک و اسناد و گواهیهای تاریخی آن فراخوانند.

سردبیر

